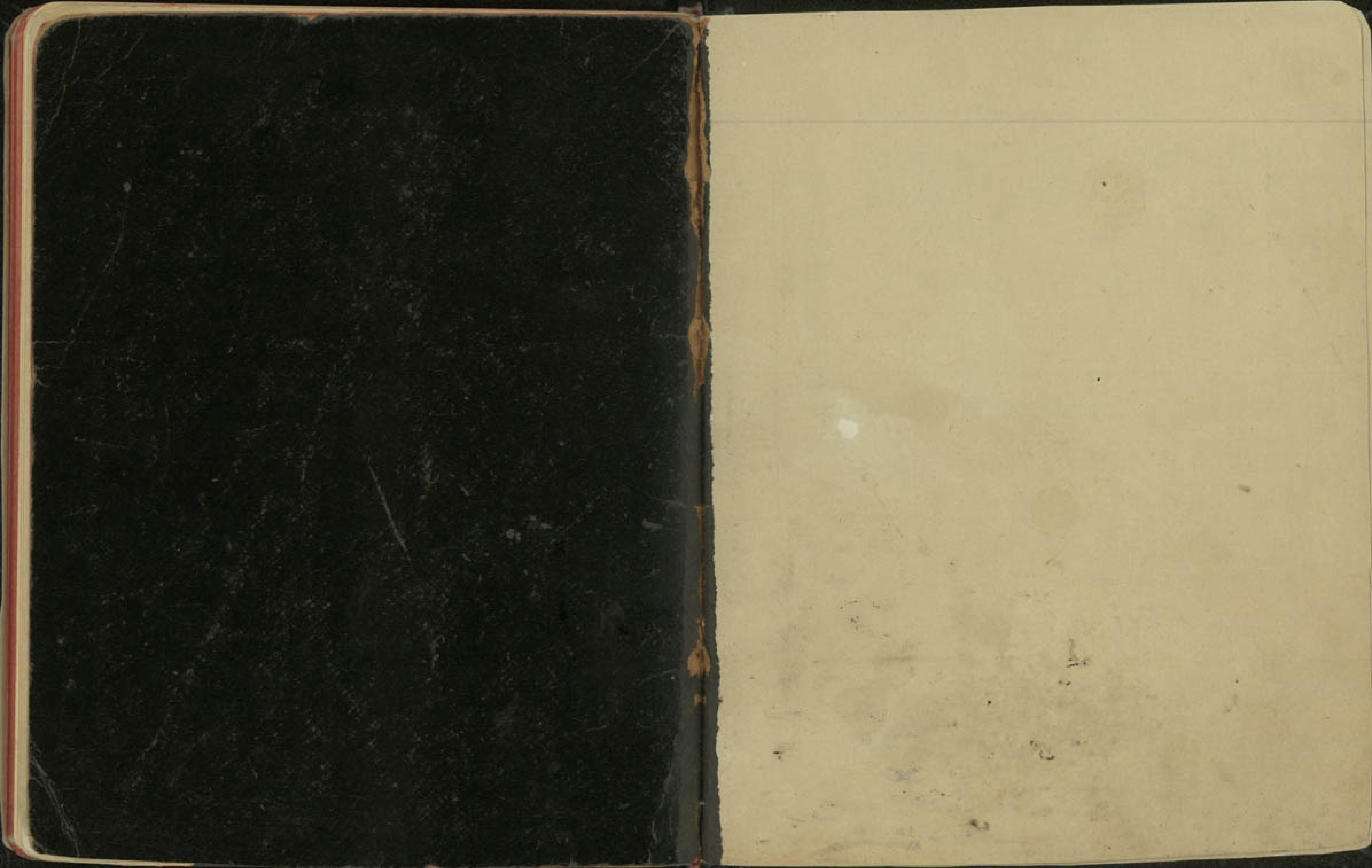
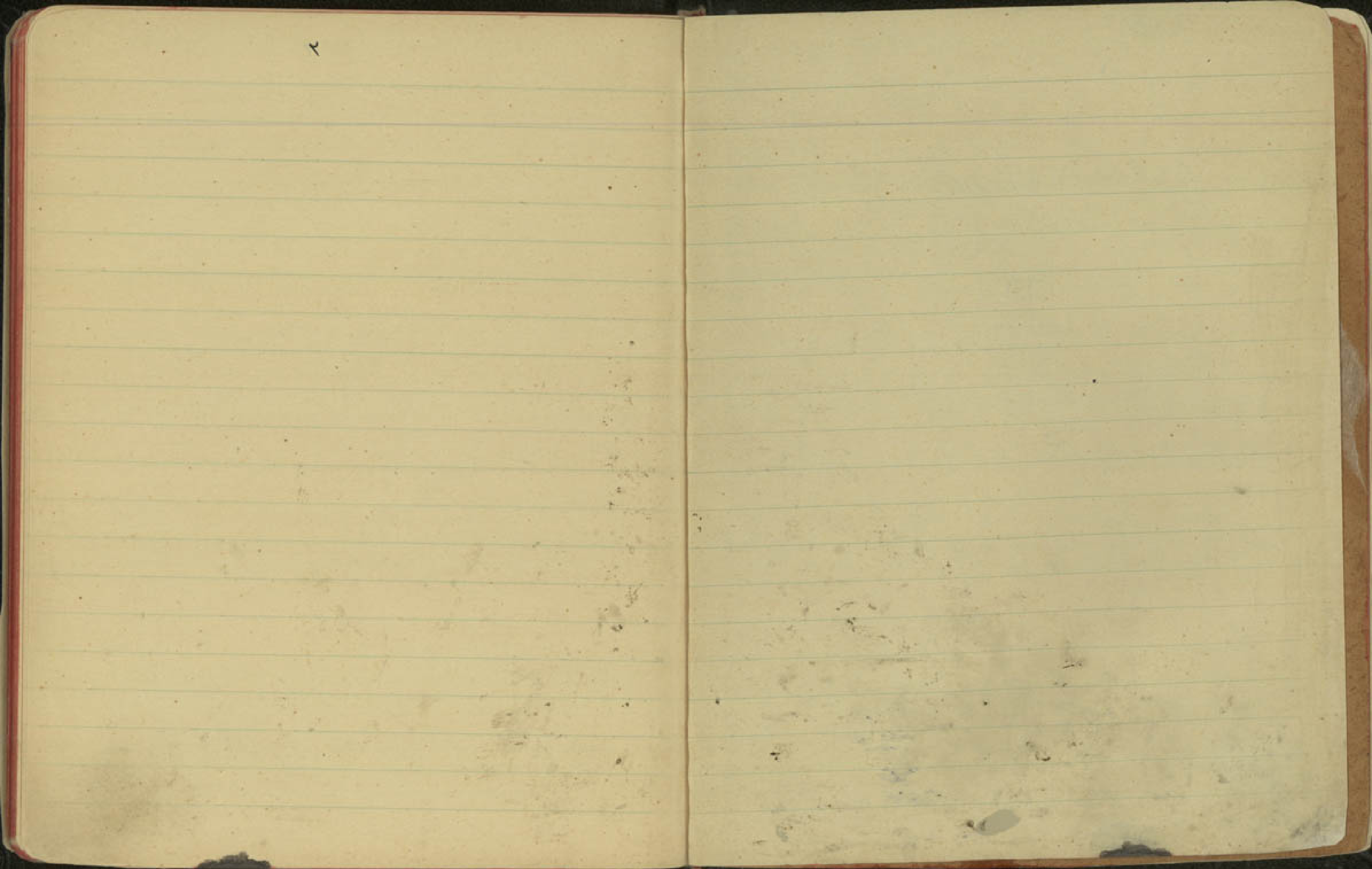
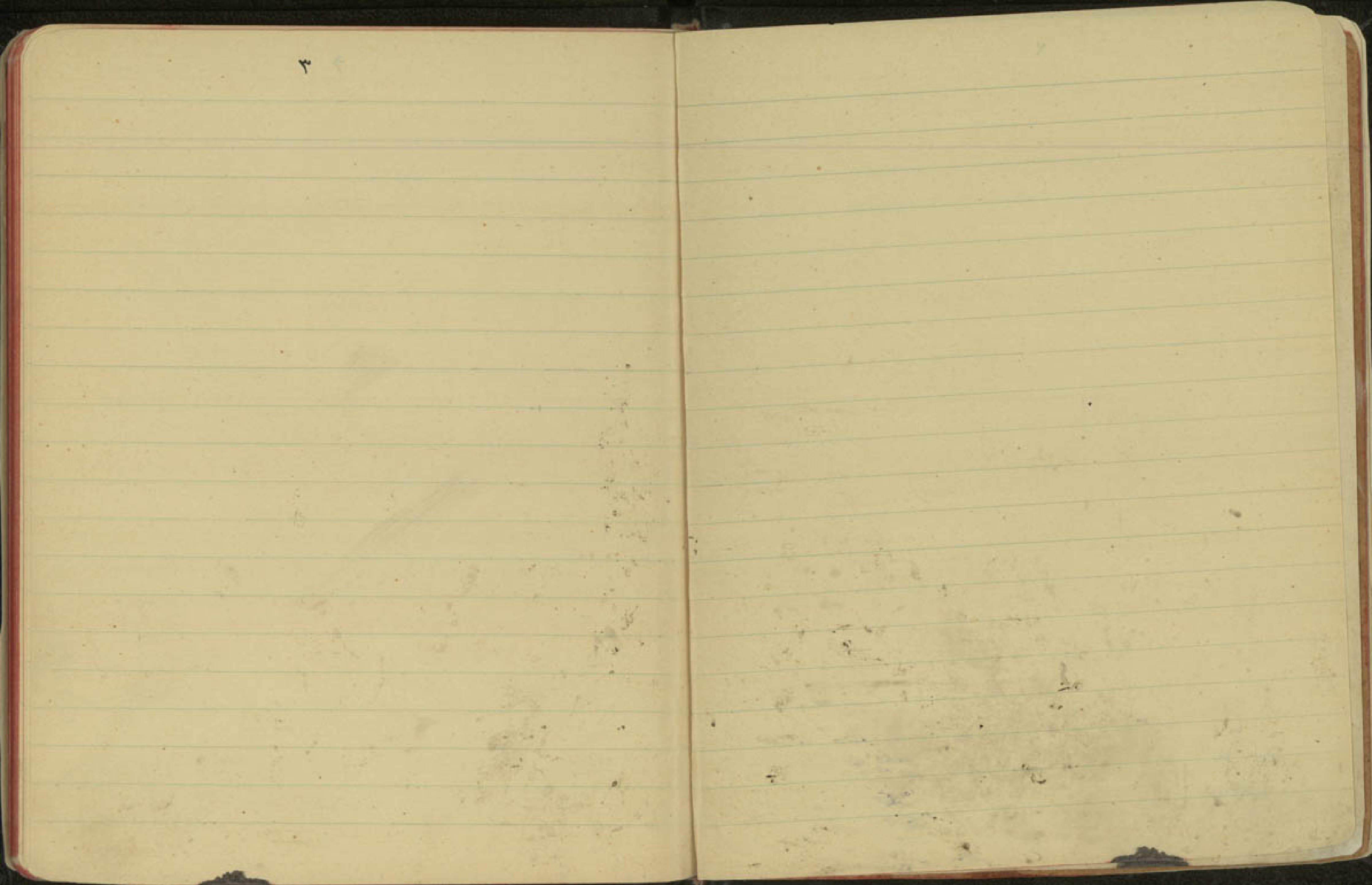


اتش دیگر دنباله کاری تقریبا بال پایان نوشته شود

۹۸۸۰

۸۸۹۴۷









ليل الهجران

كليني لهمٍّ يا أميمة ناصبِ ... وليلٍ أقاسيه بطيء الكواكبِ
تطاول حتى قلت ليس بمنقضٍ ... وليس الذي يرعى النجوم بآيبِ
وصدرٍ أراح الليل عازب همّه ... تضاعف فيه الحزن من كل جانبِ

(النابغة الذبياني)

ألا أيها الليل الطويل ألا انجلِ ... بصبحٍ وما الإصباح منك بأمثلِ
فيا لك من ليلٍ كأن نجومه ... بكل مغار الفتل شدت بيذبلِ
كأن الثريا علقت في مصامها ... بأمراس كتان إلى صم جندلِ
وليلٍ كموج البحر أرخى سدوله ... عليّ بأنواع الهموم ليبتلي
فقلت له لما تمطى بصلبه ... وأردف أعجازاً وناء بكلكلِ

([illegible])

(امرؤ القيس)



بيت ونحن

فلا تعدد المولى شريكك في الغنى ولكنما المولى شريكك في العدم

لقيس بن يزيد الانصاري

سر كرده : بيت مشار اليه . .

باد شاهان

ای خرمی تازه بهبه تو جهان را
صد رحمت وافی از تو بهین دوران را

ای سران فلک را شمشیر تو مالک رقاب
باغ عدل از جویبار تیغ تیزت خورده آب

شاها زمانه بنده درگاه جاه توست
اسلام در حمایت و دین در پناه توست

دعا

فلک چون حلقه زیر نگین باد
کلید عالم در آستین باد

رایت دولت پناهت جاودان منصور باد
ربع مسکون در پناه دولت معمور باد

زهی وجود تو برحق سایه خدای
حریم عدل تو دارالامان هر دو سرای

ای به تیر تو نظام کار جهان راست چو تیر
علم عدل تو چون صبح دوم عالم گیر

زهی ز عدل تو بنای مملکت آباد
ز دولت تو دل اهل ملک وقت شاد

لا زال فی فلک الاقبال مرتقیا
منورا البلاد والشرق والغرب

لا زال فی فلک بلند قدر غالب
بالعز والتائید والسلطان



زهی به دولت عدل تو تازه جان جهان
ز فیض عدل تو محکم بنای افزودان

ای آفتاب عالم و ای سایه خدای
وی فرخی ز سایه تو یافته همای

ای باستحقاق گیتی را پناه
آسمان عز را خورشید و ماه

تبریک

بر تخت جمشید جای تو باد
سر سرکشان خاک پای تو باد

شاه اساس ملک تو پاینده باد
عمر تو همچو دور فلک بی شمار باد

در ارقام دوره اول

ای بهم دولت بروی تو روشن
زهی سخن گستری ز عدل تو گلشن

ای گوهر کلک ترا عقل کل صدف
ای ملک به دولت جاه تو صد شرف

ای کلک عطارد به بیان تو مباهی
در ملک شرف خانه تو آمده ماهی

ای گرفته عالم از کلکت نظام
سایه عدلت پناه خاص و عام

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد
آفاق را مقام بر آن آستانه باد

کلک مشکین تو کار ملک را دستور باد
جاودان چشم بد از جاه و جلالت دور باد

قدرت کارساز عالم باد
کارسازی ترا مسلم باد

صدری که فر و زر سلطان دارد دولت
عنوان روزنامه عمر قرار دولت

فرمانده که حکم او حکمت ... م
اندر ... خامه نگار دولت

آن خواجه که به تقریب ... زینش
... دو سرو سامان دولت

ای ملک و دین ز عدل تو با رونق و نظام
آسوده در حمایت لطف تو خاص و عام

ای نظم عالم از نظر اهتمام تو
در ملک عدل خطبه دولت بنام تو

زهی بیان تو در حل مشکلات امور
گرفته آن شاه بر مصالح جمهور

تو آنکه رایت جاهت بلند شد صیتت
ز فیض عدل تو در کان ملک معمورت

لا زلت فی معالی الامور موفقا
ثابتا فی قرارة الارکان

بقیت مدار امور الوزارة و الفخر
و کلک ممدود الی افق الدهر

بقیت باسعاد و جدک ظافر
و عشت با جاه و جلالک وافر

صدر العلیها السلیا و الشرف
بدر یا بهی ... الالطاف و النیف

ای رای تو قبله در صدور
عالم از رای روشنت پر نور

ای رایت دولت ز تو بر چرخ سپرده
وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده

ای کار فضل ساخته از اهتمام تو
در ملک فضل سکه دولت بنام تو

ای زبان تیغت نقش طراز حکم
وی نظم تخت سلطنه پیوند کهم

صدر جهان به عز و شرف برقرار باد
خورشید را به پایه جاهش نیاز باد

عدلت رفیقه حق جهان را پناه باد
ذات تو در حمایت لطف اله باد

چشم بدان ز جاه و جلال تو دور باد
در دولت تو اهل جهان را سرور باد

صدری که در ممالک عالم شرف گرفت
آفاق را ... در کنف گرفت

سپهر عز و شرف صاحب ...
جهان جود و شرف ...

اهل قلم و ادبا

ای سواد تست نور دیده مهر
رقم کلک تو پیرایه اوراق سپهر

ای به سر کاتب تو را منصب شاهی
منشی فلک با همه بدیر خطت گواهی

ای که از فروغ شعله رای روشنش
پروانه ضیا گرفت شمع [illegible]

ای زبان قلمت چهره گشای اسرار
نامه ات بوسه دیوان شرف [illegible] گزار

تو آن که از سر کلک تو هر سطر آتش است
صحیفه فلک از دفتر تو یک ورق است

زهی بیان تو با کاتب قضا انباز
زهی بنان تو با منشی قدر همدم

صریر کلک تو در گوش سعادت نغم
چنانکه نغمه داود در ادای زبور



امراء و حکام و سرداران

تا سپاهان گرفت نام افراخته
زمین قدر بصاعد [illegible] تافته

سر بر درت و جان گشته نگاه
حاجت ارباب [illegible] پناه تو باد

صدر سپهر رفعت [illegible] پناه
دارای ملک و ملت [illegible] خورشید [illegible]

ای زینت برتو عهد کامکار
وی به رتبت و [illegible] [illegible]

اعزه الله ابی الحسن [illegible]
با قدر و القدر [illegible]

ای خاک تو با بخت جوان [illegible]
ملکت چو قضا بر همه آفاق روان باد

ای لشکر ایران [illegible]
که [illegible]

ای که عقد ثریا [illegible]
دارو اندر [illegible]

فرمان ده [illegible] و دارای سرفراز
[illegible]



سادات و نقبا

بآل محمد عرف الصواب
وفی ابیاتهم نزل الکتاب

زهی ضمیر تو خورشید آسمان سعادت
نسیم لطف تو گلزار بوستان سیادت

سریر آرای دیوان سعادت
سعادت بخش دیوان سیادت

فروغ باصره نور دیده مازاغ
جمال چهره یس و جبهه طه

بجد او فخر بطحا و یثرب
بصدق او فخر محراب و منبر

زهی جناب رفیع تو قبله اقبال
حریم عز و جلال تو کعبه آمال

لا زال للعلیا جنابک مقصدا
و لزمرة الاشراف بابک مرجعا

هو الشریف الذی صحت مکارمه
فرضة الدین انوار او ز ما را

اذا الرجال توسلوا بوسیله
فوسیلتی حبی لآل محمد

ای آنکه مرجع ارباب عز و جاه ای
هر روز افزون قدر بزرگواری و جاه

پناه دین شرف آل مصطفی که قدر
حریم درگه او کعبه امال آمد

قوام ملک نقابت نقیب والا قدر
که شد بنای معالی بهمتش عالی

علما و قضات

ای که از شرف قبله ارباب زمانست
خاک در کعبه اشراف جهانست

صدر جهان و صفی و شرف مقتدای شرع
قاضی القضاة عالم و فرمانروای شرع

هو بدر الفضلا و الکرام کوکب
فشتان ما بین الکوکب و البدر

قاضی القضاة نقاوة الفضلا
والی الولاة خلاصة العلما

نصیر ملت و قاضی شرع و حامی دین
کرامت خاطر او زجان شرع قضا

قاضی القضاة عصر که صدر رفیع او
بالاتر از معارج گردون عظمت



الیک والاه لا تشد الرکاب
و منک والالاء ترام الرغاب

ای بار سالار تو آراسته دار الاسلام
کمالات تو شده قاعده شرع تمام

ای حیث و انت حب شهادت [illegible]
[illegible] از مقالات تو کار و بار دین

یا رافع اعلام دین المصطفی
و مشیدا لمرابه و حلاله

لکل زمان واحد یقتدی به
وهذا زمان انت لاشک واحد

یا صدر من یدعی کفی علمیة
واکرم من یطوی الیه مراحب

ای طریق علم را فضل تو مصباح آمده
مخزن ضمیر را ذهن تو مفتاح آمده

دائم اساس شرع بتو استوار باد
بر مرکز مراد تو دین را مدار باد

بر سریر دین قضا و حکم تو جاوید باد
مسند قدر تو از جا برتر از خورشید باد

علما و قضات

ای بر سپهر صدر شده مالک الرقاب
فائق بر اهل علم چو بر انجم آفتاب

یا من سبک شمس المجد منتظم
والدین مجتمع والفضل مختتم

ای استحقاق شاه شرع را تمام نظام
وز قدیم الدهر بوده پیشوای خاص و عام

ای رای و فروز تو آموزگار شرع
با رونق از قضای تو کار و بار شرع

زهی ضمیر تو روشن بفیض روح امین
جواهر سخنت گوهر محیط یقین

زهی ضمیر تو روشن شده ز علم غیب
بدست تست کلید حقایق لاریب

فلازلت صدرا للشریعة ناصرا
هدی الهدی بدرا فی افق العلی

حمی الله یا قاضی حامی شرعه
وایده بین البرایا کرما

اللهم ربنا [illegible] سریر قضائه
[illegible] دین المصطفی بقائه

زهی شاه چرخ احکام تو سپهر برین
رخ ضمیر تو آراسته آیت دین و دول

ای زقدرت یافته احکام دین [illegible]
ملک وقت [illegible] دین [illegible]

زهی رسیده ز حکم تو کار دین بکمال
ز فیض محکمات ملک کرده استکمال

لذلک یا قاضی القضاة مناقب
تقاصر عن ادراک غایتها العقل

ای کاشف اسرار ملک رای منیرت
دین منظم از صفای ضمیرت

ای سپهر فضل را رای منیرت آفتاب
نقشه ای دین و دنیا رهنمای شیخ و شاب

مسند علم از وجودت مجمع آداب باد
آستانت قبله [illegible] باد

[illegible]
قاضی چرخ مدح خوان تو باد

چراغ شرع از احکام تو منور باد
دماغ دهر ز انفاس تو معطر باد

خطیب

یا قدوة الاسلام کهف بنی الهدی
صدر الائمة خطیب الحفل یا

ای که در وقت خطابت [illegible]
دیده ای غیرت رسیده [illegible]

[illegible] الامام [illegible]
و خطیبک الفرد [illegible] مجلس

ای فروغ علم تو چشم جهان پر نور باد
سینه ارباب [illegible] باد

منبر از خطبات تو [illegible] باد
شرع را [illegible] باد

واعظ

زهی ز وعظ تو خلق خدای آسوده
ز واعظان چو تو نیک اندرونه کم بوده

یا قدوة [illegible] یا من لفظه
[illegible] تاج الاسلام مرصع

ای خرد حیران [illegible] گفت
در حدیث [illegible] گفت

[illegible]
[illegible]

باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد
شمع جان را روشنی از نور تفسیر تو باد

[illegible] تو بر در باد
ز [illegible] تو شکر باد

[illegible] برتر باد
[illegible] گوهر باد

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]



پیش نماز

ای محراب امامت پیشوای خاص و عام
[illegible]

محراب ز طلعت تو آراسته باد
سجاده مقدم تو پیراسته باد

[illegible] امامت
[illegible]

[illegible]
محراب [illegible]

حافظ و قاری

زهی صدای [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] باد
[illegible] باد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کماه و فا دینله شعر

ای رافع لوای کشور عشق تو بر ماه
معنی ارباب حکمت از تو بر پایه
رهی که گفت تو برتر از قوه ادراک
بیان حکمت تو رهبر جمیع پاک
ایا من له القدح المعلی فی العلی
او انتهت نحو القداح الاکابر
ای زین تقدرت بارگه حکمت ازلی
وز نیم فیض تو پیدا جواهر عیسوی
علم الوری یا من تقدر بالعلی
ذات حقیق فی العلی بالتقدر

ایا صاحب البرهان یا من بسعیه
لواء فنون المکرمات رفیع
علامات فی طرق السعادة نقتدی
لاهل التقی الفضائل والحکم
سلطان اصحاب الحقائق بالعلی
و به تقتدی اهل الهدایة دائمة



بصورت هادی راه هدایت
بمعنی قطب گردون ولایت
سلطان سریر شوق و عرفان
خورشید سپهر ذوق و وجدان
آن پاک دل که منبع اندیشه خضر
صورت نبسته بر دل آن نکته صورت
آن دره قرة عین کعبه لاهوت
کز کوکب عالم قدس تابش
محققی که ببیند درون پرده غیب
ضمیر روشن او رازهای پنهانی

ظ: ورمراد

موذن

زاده الله رفعة و علا
في الاذانات ... و علا

ندای تو طرب ... صبح ... ایا
صدای تو ... ذوق ... ایا
اگر چون صوتش ... آوازه گردد و اذان
از صدایش تازه گردد گلشن جان ...

معرف

ذات تو شریف تو محبوب ایا
آیت تو صیت تو مرغوب ایا
عاشق ... از تعریف او
... تعریف ... تو صیف او
... تازه ...
چراغ ... ایا ... مخفی

خطاط

ای سواد قلمت عین سعادت را نور
کرده خط تو ... روشنی ... نور

گوهر پاک خطت را قیمت یاقوت ایا
ز ... خامه ... ایا
جان ... از کلک تو ... ایا
ریحان خطت ... تازه ...
جواهری که ... قلمت
... برای گردن حور
اگر ... نقش ... سطر از خطش
... گاه ... جوهر ...
... تازه ...
... خندان ...
... کلک او ... نطق را
... ده از ... صریر

ای نامه ... نامی ... نام تو
صد ... سواد خط ... نام تو



منجم

زهی ... و ... تعلیم
و ... فلک ... تفهیم

ای ز تقویم تو روشن صفحه خورشید و ماه
مشتری و زهره ... سعادت ... گواه
... افق ...
... اوج ...

ذهن ... اسرار فلک آگاه ایا
صفحه تقویم تو ... ماه ایا

ادیب

ادبی که از ... تعلیم او
چراغ ... او ...

... ادب ...
... تعریف ...

... ادب ...
... نسخه ابجد

زهی از قضا و کلک مجمل
به نقش بند آن چین و چگل
به کلکش که صورت طرازی
سپهر از فرنهاده نقش بازی
به کلکش چنان صورت نگارد
که [illegible] را لطافت دریابد

نقاش

نگشی تو بجز صورت تو دیده براه
نقش تو بجز صورت تو به نظر آه
ترسیمه الالواح صارت کدوخته
نقاش تقاشیو واز [illegible] بیدو

طراح تصور اتفاق بیکار راه
نقش تو رم ورق روزگار راه
[illegible] پیدا از ذوق خامه اش رقم
در هر صورت که او رقم زد طراوت

بعطف حرکت قسط الارواح
و انقلب فی نفاثه [illegible] ح
نقش عزرا و [illegible] زینت
بالکتف المورثة السلطانیة

موسیقی

راحت جانها زصوت نغمه پرداز تو باد
گوش دل پر لذت از آوازه ساز تو باد
از دو گوش گر برآورد نغمه داود
دیده این چنگ [illegible] ارغنون ساز

رود [illegible] رود جان [illegible] تو باد
[illegible] آن دل [illegible] آواز تو باد
[illegible] آوازه [illegible] گوش جهان
[illegible] آهنگ تو نغمه داود [illegible]



ای طوف ورت مراد ارباب نجات
مشتاق ترکوی توا بن عزت

قدوه زوار حرم محترم
عارف سرّ عزت کرم

اگر صافی شد از حرم باراد
کعبه رحمت اپ نزل اد

حاجی

شریف تو شرف با کرام
و با ترکی ایلیانا و الحطیم

حاج حرمین کر طواف درویت
مقبول شده چو قبله صدور مدوّت

زاهد

زهی وجود تو ارباب جهد را سرمشق
حضاری کی دره وجود تو ترجیح

زنده عصر زهد سمرر او
ول رویشت چشمه نور او

وحید زمان در رسوم عبادت
فرید اوان در طریق زهادت

منظر اتق الله آیه باتقی
منوّر ارجا ا فزاده بالهدی

نفسه ومدرس مدرّس

اگر از تفسیر ادیبان دین محکم شده
در نگاه آشی معتقد دینه آدم شده

واقف تفسیر قرآن محرم سر حکمت
عارف تا دین قرآن علم حدیث کرام

اگر اسعدی حدیث نبوی
رونق بکر جابر ابنبوی
برقت درس حدیث شنوان ملک
با شاع زیر چرخ برین فرود آیند

کشف الله لک فی التفسیر و النظر
صدر الله صدرک فی التقوی و الالهام
علیم باسرار الاحادیث کلها
فتولاه بالعبد صحیح من حسن

یا قدوة الطرق فی الطرق الهدی
انت الرفیق لنا الی سبل التقی

ثبت الامام فی الولایة عالیا
دوست [illegible] با کرامة والیا

ثبت [illegible] باکبر مرجع
دوست [illegible] دارک مجمع

دار الامان [illegible] خلوتگاه او
جان راست [illegible] درگاه تو را او

تصرف درویشی

ای بدرویشی علم افراخته
درویش کار را علم ساخته

جهان از صفای تو پر نور او
زمین را درت بیت معمور او

ملک [illegible] اسجد او
قدرت [illegible] اوج چرخ برتر او

[illegible] دوق [illegible] او
جهان [illegible] او

وجه

سر لاهوت همنفس تو او
فیض الهام حق بیین تو او

تراخک [illegible] پیر گنجی او
کلید معرفت در آستین او

[illegible] روشن [illegible] راز او
در فیض بر خاطرت باز او

اگر [illegible] صدق صفات
خاطر [illegible]



برای ... نذر کردم ... جلد

ای ذات تو زیور روزگار
وجود تو سر دفتر روزگار

ای شه از آستان ملک وجود
دست تو ابر کرم دریای جود

ای چون تو اصحاب انجم
و ز عشق تو تازه جان مردم

ای مهد و سپهر زنگاری
در دست تو ... وفاداری

ای همت بر افلاک دست
آسمان با تو قدر تو پست

ای با تو راه هنر در همه افق شرفی
بر در اندیشه و خوب ... یافت دل

اگر چرخ فلک ... دیده
... تو در زمانه کم دیده

ای همت والای چرخ اثر
چرخ در جنب همت تو صغیر

ای برتر از چرخ اثیر
خواهم ... مرد ... صغیر

اگر نبودی کار ساز دنیا
بر تو همت ... دنیا

عجز از مدح

احصار در مدح که من از مدح تو عاجزم

وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال
کز هر چه در خیال من آید زیاده‌ای

ترا چنانکه تویی کس چگونه وصف کند
که در تو ادراک وهم و خیال بیرون نا

آن نه رویت که من وصف جمالش نتوانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

محقق است صفات تو این سخن را
بجا ناید به جهت تب تجلی را

با هر قدر توان از پیش است
که توانم ادای آن کردن

بلکه نتوان اگر هزار زبان
عجز او صاف آن بیان کردن

چون تیر فکرتم بنشانه نمی‌رسد
سد در باتم در سپر عجز نهفتنم

ما ذا اقول ونعتک وصفی قاصر
این الحضیض من الثاک الاول

الوصف من حسنا مدحک عاجز
والعقل من ادراک قدرک قاصر

لقد حرت فی تعداد مدحک عاجزا
لذلک لا احصی ثناء علیکم

وجه راه وجه البدر نورا و بهجة
الا انه ذی مدح واکثار وصف

چگونه بیت که تراز ارتفاع پایه قدر
زهر چه در قلم آید بلند جاه است

سخن بپایه قدرش نمی‌رسد ورنه
بقدر قوت و طاقت نمی‌رود تقصیر

حد عشق نه باندازه تقریرست
که بصد پایه از آن بیش زبان نگیرد

من عاجزم ز مدح تو گفتن بمدح تو
از هر چه در ضمیر من آید زیاد است

بیان مدح من از حضرت تو دانی چیست
حدیث ذره و کرات قطره و دریا

اگر مدح و ثنا هر کسی ستوده گو
تو آن کسی که ستوده است تو مدح و ثنا





خدایی

مرکز دور فلک چتر قمرسای تو باد
تتق عصمت حق ستر مصلای تو باد

آن که زشکوه و منعه والای بزم او
بشکسته قدر و رتبت تاج قیصری
دست گهرفشان کبیران و درگشش
با خاک مانده رتبت زر جعفری

یخلد رب العالمین ظلالها
و یبقی مع رغم الاعادی جلالها

الیمع الله بمجدها العالی
فزدی دولة واقبال
هی الدرة البیضاء فی صدف العلی
و زهرة ابراج الخلافة والسلی
واذا الملوک تحاکموا انا منتقی (?)
حکمت حکم متهم بقول فصیل

آنکه از منقبت عصمت او می نازد
حوریان حرم ستر عفاف ملکوت
محرم حجله عصمت کبیران درش
همچو حوران بهشتند همه پاکسرشت
عصمة الدین ثانی مریم که عصر عالیش (?)
از بلندی بر سر چرخ برین دارد قرار



[illegible]

شمع فلک از تو فروزنده باد
وز لطف جمال جهان زنده باد

گلزار رخت [illegible]
[illegible]

ای نفس پاک تو تا زنده باد
وز قدم تو [illegible] خجسته باد



شد ۱

مرا از لطف لب شکر بان طلبد
جایزه از نکته های خوش جلالم بد
ز صدقیت هر گهری فروزان که
جواهر بخشش بهم گوهر سلطم

زهر اثر مجمع الکبرا
یک یا زین زمینی اشعرا

جانی نخ از لفظ شکر ریز تو باد
رحمت روح و روان ظلم آویزد





سلام و تحیات

سلامی تازه چون روز جوانی
بامیت جواب زندگانی

سلامی ز برگ سمن تازه‌تر
ز انفاس عیسی خوش آوازه‌تر

سلامی جان پاکش گشته همدم
سلامی روح قدسش بهر محرم

ای باد صبا گذر زانجا که تو دانی
حال دل ما گوی برانرا که تو دانی

هر صبح و شام قافله از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

سلام من خزائن فضل ربی
علی من عنده روحی و قلبی

سلام مع نفس انی دعائه
و اسأل ربی آن یطیل بقائه

تحیات کانوار النجوم
و آثار المعارف والسلام

نسیم الصبا بلغ الیه رسالة
بان فؤادی فی المحبة ثابت

تحیاتی که از روح نسیمش
فلک را بر فلک جان تازه گردد

سلامی چون نوید تازه‌ای
سلامی چون امید کامرانی

گر تحیاتی که از روح نسیمش
فلک را بر فلک جان تازه گردد

سلامی چون صفای صبحگاهی
که روشن سازد از تو تا به ماهی

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی
خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را



جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

چون آگهی تو از احوال دلها
نگویم حال خود پیش تو دیگر

احوال دل به دوست چه حاجت گفتن است
بر شمع حالت دل پروانه روشن است

حاجت به عبارت چه نهان گشتم راز
چون روشن است نزد تو ما فی الضمیرها

دوست حال مرا خبر بیده

و علمی بالقلوب و بالغیوب و لیس
فالنطق اخرس و الفؤاد کلیم
لسان فؤادی فی هواک ناطق
و دانت نیسع القلب فی سمع شاهد

عرض حاجت در حریم حضرت دوست احتیاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

حاجت پیش تست حضرت عالم الغیبی
تا شرح اشتیاق نگارم بیان کند

هم اوراق قرائم جانا که می‌دانم که میدانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

گفته بودم که درد هجران را
با تو گویم که هم تو درمانی
باز گویم چه حاجت گفتن
که تو خود درد دل نخوانده دانی



دوری جسمانی و قرب معنوی

گر دوریم از تو نفس توام در نظر است
دل پیش تست ور تن ما را بعید ره است

رفتی و هجران تو محال است برادری
گرچه که در برابر چشمم نداری

جدا است دیدار ظاهر از الفت دوست
ولیک دیدار جان هر دم دیگر است

تن منحصرم از دولت خدمت
ولی خدمت جان ملک آن است

ای دل ز دوری و دیدار دنیا گریخ
نیستی غایب ز ما از ما جان منی

صورت ز چشم غایب و در خیال در دل
دیدار در حجاب و منظر برابر است

گر صورت دوریم از ده که قدرت
جان و دل در معنی آنجا بیش است

چون حال تو پیش نظرم حاضر است
آرزم دیده که نگاهت کنم از تمنای

نیز از نظر این صورت غایب
نقش آن روی که پیوسته با طرف من

اری فی ضمیری نور وجهک ظاهر
فما غبت عن قلبی وان غبت عن طرفی

وان کنت عنی بعیدا فی انف فرح
وجدت نسیم الجود من آل برمک

النجم فی نور السماء مشرق
والروح فی روح الوصال غریق

لئن راح عن عینی احمد غائبا
لما غاب عن قلبی الضمیر لغائب
له صورة فی القلب لم تقتصها النوی
ولم تخطفها الکف النوائب
ابو عثمان سعید بن حمید

یا اقرب الناس من وهمی ومن فکری
وان تغیبت عن الشخص عن بصری
ان غاب عنی ولم انظر برؤیته
فانه قائم التمثال فی فکری
عبد الملک بن سعید



هر چند ز چشم ما نهانی
هم نیست که در میان جانی

اندر میان جانی و غایب ز چشم ما
با قرب ما مسافت صد ساله چیست

هر آن نصیب دنیا همدیده بیش است
ما را هم که اندر میان کجی اوست

به صورت ار ز تو دورم ز معنی دور
که هم نشین تو دم هم برابر دل

غایب نه‌ای ز چشم خیالاتی
تو در نظری بعید و ما در تو ناظریم

چه غم ز بعد مسافت چو قرب جانی است
نظر بیار به وحدت که قرب و بعد دیار

ز دل دیدار دار و حد ... ما
گر تن در فرقت و جان در وصال

از خط آشفته حیات نیز دو
از پیش دیدار نقش حیات میرود
تن گر اسیر با دیده و بجز فرقت
روی دلم تقبیل آستان حضرت

میان کعبه و ما گرچه صد بیابانست
دریچه‌ای ز حرم در سرای ما جانست

احوال ما مه دوست ز نقش طریق است
انجا که قرب است چه جای مسافت است

ای مردم چشم ار چه صورت نمانی
بی ستر درون ما همدیده ما نه

دورم به صورت از در دولتسرای تو
اما بجان و دل ز مقیمان حضرتم

ان غبت عن عینی فلا تبعدی
اذ انت فی حسبی الروح لم تغب
ان قلت ما غبت قال الطرف ذا کذب
فقد تحیرت بین الصدق والکذب

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا می فرستمت

نه هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

چون میان من و تو فرقت روحانی نیست
چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد

هر چند غایبی تو به صورت ز چشم من
اما درون جان نشستی و نیز است
هر جا که می‌نشینم و هر جا که میروم
در گردنم ز دست خیالت حمایلست



در آن زمان که ز جان یکنفس بود باقی
هنوز یاد تو ام در ضمیر خواهد بود

ز تو بر دلم یک لحظه برون و دلبانی
همیشه یاد تو در جان و مهت بر زبان دارم

هر چند گر جدا ز لقای تو مانده ام
پیوسته در دعا و ثنای تو مانده ام

یکدم نمی زنم که نه در خاطر منی
گر غایبی ز دیده چه غم حاضری بدل

بدون یاد تو در خاطرم نمیگذرد
که ذکر غیر تو گران نه در اجابت

جانم در دل حاضر که جان در تنم و هم در دل
فراموشم نمی شود که دیگر وقت یاد آی

وله ذکر

الله یعلم انی لست اذکره
فکیف اذکره اذ لست انساه

والله لولاک ذکرک دائم
لما کان عیشی فی هواک یطیب

اعد ذکر نعمان لنا ان ذکره
هو المسک ما کررته یتضوع

فاذا نطقت فانت اول منطقی
واذا سکت فانت



پروردگارا غیر آن گویا سیکت
مع الدوام نه الّی پس از فراق

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

تا روز و شب خیال تو داریم در ضمیر
مائیم و ذکر و دعای تو داریم بر زبان

کس نگذشت بر دلم تا تو بجا طرفی
یکنفس از درون دل چه بدر نمیروی

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

محبت بر نادیده

زان پیش که از دیده و دل نام و نشان بود
عکس رخ دلدار در آیینهٔ جان بود

زاقتضای کمال محبت ارباب
که خاطری دگر خاطر آشنا گردد

فی غائبانه عاشق آن روی مهوشم
به نشئهٔ نظر خیالی از او خوشم

هر چند ترا ندیدم ای مردم چشم
از نور تو دیده و سرور و حشمت

نادیده رخش چو مردم چشم
کردیم درون دیده جایش

نادیده رخش چو مردم چشم
کردیم درون دیده جایش

زیبان که شدم مست ز نام تو شنیدن
ترسم که بی از دست رود در گه دیدن

یا قوم اذنی لبعض الحی عاشقة
والاذن تعشق قبل العین احیانا

وانی وان لم الق نجدا واهله
لمحترق الاحشاء شوقا الی نجد

بینی وبینک فی المحبة نسبة
مستورة فی اهرها العالم

نحن الذان تعارفت ارواحنا
من قبل خلق الله طینة آدم

چشم سر ما ندیده ز انوار لقایت روشن
دیدهٔ دل تماشای لقایت بازکرد

عمریست که با مهر تو در ساخته‌ام
پنهان ز تو با تو عشقها باخته‌ام

در دیده جا کنم چو تویی مردم دیده
عالم تویی من و روی تو ندیده

تا وصف لقایت شنیده‌ام
عشقت بهمراه دل خریده‌ام

نادیده ترا بهر آنکه نام تو شنید
دل نزد تو کرد و مهر تو گزید

با غم عشق تو بیا زیم ما
با تو عشق ندیده بی بازیم ما

کی ترا بهر دل از دیده جسته
و عینی کان قبل العین یراک



شعری و حساب

کنه بطقه روزنا نه قصر وا
عمیر اوز سواد خطاب تاری
حساب قلم اوز حساب اوقاتش
تقصیر اده جول حسابی اوقاتش

دنیاجه ساخته ونردنو عکس

شریم وظریف

تعمیر گوکده طرائف او
روح پرورده لطائف او
اگر بهر ترنیم الحان جهان آب
فیض بخش روح اهل درد جهان آ

جبس اراده که اندوی لطفی یاران خوش آیات
محبت او با قرآن وطبیعت اده دیگر آیات



معبّر

دارد آن مدحی که بود رحمت پیر
خواب نادیده وداند تعبیر

ذاتش در فضل چو فرزانه است
وقت تعبیر یوسف ثانی است

لقوة تدبیره ملکة
سیدی بها نادی کل مقام

تعبیری از حقیقت رؤیا کند خبر
آید او نقوش مثالات که دیدی

معبّری که بود رحمت افزون خویش
بهر دقیق تعبیر را که تقریر



رمّال

تخته رمل اوست لوح سپهر
نقش او فیض بخش چهره دهر

ضمیر او چو شد از کل غیب فیض پذیر
نقش رملی چو وجود از نقش ضمیر

نکته رمّالی بهر طریق دهد
خبر از فیض و بطن و از زمان

نقطه‌ای نیز بود از تخته رمل
چون بجر است پر سپهر زمین

معزّم

عزیمت خواند او به کشف
بند و دست دیو آن تصرف

هو المختار من اهل العزیمة
له فی العزم اسرار عظیمة

اگر از [illegible] چون عزیمت خوان شود
دیو از دگر دیگران و پری پنهان شود



طراح و معمار

ای خوشا که بنای کار ما [illegible]
وقت طرح تو [illegible]

آگه است از [illegible] و دانا
کارگاه خلق را معمار

طراح منازل الکرام
بانی قواعد العلی

فی فیه العمارة [illegible]
هو المعمار فی بیت [illegible]

هر چه طراح خرد در لوح حکمت زده رقم
تخته طرحش نمودار است از تصویر آن

بنای پایان ز کار اوست
معموری عالم ز معماری اوست

غازی

چو برداشتی دین که تیغ آهنین
فلک از رنگ گوهر تیغ آفرین

از جهادت ای دنیای اسلام روشن شو
عرصه دین تازه تر از گلشن تو



اخوانیات ترکیات

الحمد که آن شکفته گلی در چمن دگر منم
چو بلبلان بهشت هزار داستانم
شرح شوق قوطی شد تمام یا بعلم
هنوز نامه شوقت نمیرسد پیامی
تحریر شرح شوق طومار نباید
تقریر درد هجران گفتار نباید
زینجان مقالی نوازد سندم
که شرح آن بزبان قلم نتوانم گفت
نه چند است شرح شوق کان را
زبان خامه یارد شرح کردن

فیا لها غصة فی ذکرها حزن
ویا لها قصة فی شرحها طول
انشا فی شوق حضرته کم
شرحت لا یتم بالقلم

زبان خامه بصد بیان اشتیاق مرا
ز صد هزار که دارد یکی بیان نکند
بگفت راست نیاید خدای داند بس
که من چگونه بدیدارت آرزومندم
شتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
شوقی که با لقائت که در سینه جا گرفت
نتوان نمود شرح وی الا با ما



فراقیه

غم مفارقت و رنج غم از آن است
که شرح شمه‌ای از وی نتوان بیان کردن
به مجمر دل ریش نامه سوز خود چنان کردم
که در صد نامه نتوان شرح درد هجرش
به رفع روت هجر تو بسیار ادب رو
دور از تو عمر من به برباد بیرو
فراق او دلی از سنگ سخت تر باید
مرا دلیست که با صبر بر نمی‌آید
ملال چون منی گر چه تو نیک ماندار
از آن به پیش شرح و بسط تقریر کنم

ومنهن اینس فی هجر الکم کدر
یا لیت شعری متی یصفو من الکدر

الا ان الفراق اراب جسمی
وجسمنی امورا لا یطاق
ولو کان الوصال یدوم یوما
ما جبره ما باح الفراق

زبان خامه نیارد بیان گفتن
هر آنچه ما از روزگار هجران دیدم
صد فغان از جفای تو دریای دل گشت
آه گلشن وصال تو ماندگی برست
شب فراق مرا روز وصل باید است
عجب نسبتی که در آن شب بعد فراق است
ندانم که چه نام لذت آن جدا
جان دیده که ماند خالی از روز نشاط
در فراق از ناله می‌نوازم دل آزرده چشم
شد به هجران یار تا آنکه خشک تر بوقت
خواستم بنویسم از احوال هجران شمه‌ای
آتش در دل شعله تیشه زد قلم خامه هم دفتر بسوخت



دعا

همیشه تا که زان شاهی و فیروز
نشست از تب کوثر روشن افروز

هر مرادی که در دولت گذرد
در زمان آن مراد حاصل باد

خاندان خسروی را تا روز حشر
آیات مقصد و مقصود باد

آرزینه اندر پناه دولت پیر و جوان
یاور او باد هم بخت جوان هم عمر

هزار سال بمانی به عز و دولت و ناز
بکام خاطر خود سرفراز و بنده نواز

خداوند در ظل الطاف معظم
دمادمت ز صدر اجلال مکرم

حق ذات تو در پناه دارد
از چشم بدت نگاه دارد

دعای گوشه نشینان رفع بلای تو باد
که نزد عارف این خوشتر دعا گو

بزرگیت با چرخ پیوسته باد
دل دشمنان بدخواه تو خسته باد

عمرت دراز باد که ما در پناه تو
داریم امید آنکه با امید ها رسیم

عمرت دراز باد و حیات تمام باد
آفاق دولت و شرف مستدام باد

آفاق را بزیر تخت نگین و ملک عالم
دولت بلیغ و دهر سالار زمانه یار







اگر در دیدن چیزها استقصا کند زیانش دارد و بینائیش تباه گردد و نیز دلیل بر آنکه نفس در تحت
ف و نقیصه آنکه هم بوی بهنگام حرکت کشد و حرکت چیزهای که را استلام کند و چیزها و ... شوند و دانش
که به چیزها هم باید و بیامیزد و بی نفس چیزها را بداند یا آنکه به دانش بیامیزد تا ... و آن چیزها نفس بیرون
گردد پس نفس واقع نیست در تحت ف و پس گفت حکیم باید که باز جوئیم از نفس و گوهر نفس و از راه اول
... او و گفت که آنکه بحث باید که گفت پیشینیان را در خود یاد کنیم که از ایشان بعضی گفته‌اند
که نفس گوهری است جسمی و بعضی گفته‌اند که گوهریست و عرض است و این گروه گوش گفته نفس را
بعضی گفته نفس اینست مزاج و بعضی گفته‌اند تمام آن است و ... و ... در تحت گفتار
آنکه نفس را جسمی و جسمانی گفت و گفت ... چهار چیز را ... و سطح را ... رسانیدن بود
اگر نفس جسم است ... باشد چون خواهم که چیز ... آنکه ... و اگر نفس ... و چیزی را
... یا بیشتر اجزا اگر ... از اجزا ... و دیگر اجزای ... دانش ... و اگر
بیشتر اجزا ... باطل و ... از دانش و از نفس ... چیزها جز باطل و ... است
و اگر ... چیزها که ... همه اجزا ... باشد یا هر جزو از اجزا نفس
... و ... اگر ... که هر جزو از نفس همه چیزها را ... گردد
که نفس یک چیز را بسیار باره داند و این باطل است و اگر چنان است که اجزا نفس هم جمع شوند و دیابند
نبود که جزئی از نفس که تحت چیزی ... چیز را ... و آنکه ... آن جزو نیز دیگر اجزا
باطل اند و اگر آن جزو ... به ... همچنین جمله اجزا و دیگر از نفس همین حکم را دارند پس
نفس چیزها ... و این باطل است و اگر گوئی که نفس ... اجزا ... همه اجزا ... چیز را
... و ... اگر ... چون چیز ... که ... بیشتر ...
... و ... از آنکه ... اگر چیز ... که ... این چیز را ...
از آنکه چیز از نفس ... و ... است و ... نفس ... که نفس که ...
پس نفس جسم نبود چون نه آنچنین جسم دارد ... بر آن که نفس را جسم گفته‌اند گفت
که هر جسمی ... کند ... و اگر نفس جسم بود ... و از آنکه حرکت ... کند

نقل از ترجمه کتاب النفس ارسطاطالیس ... ابو نصر ... (در جلد ...)

در مقاله اول — چنین گوید دانای یونان که دانش از چیزهای خوب و گرامی است و بعضی دانشها
از دیگری گرامی‌تر است از بعضی چون دانش صناعات طب که برتر و گرامی‌تر است از دانش دیگر صناعات
از آنکه موضوع آن تن آدمی است. و تن مردم گرامی‌تر است از موضوع دیگر دانشها. پس اگر درین سخن
طعن کند طعن کننده و گوید دانستن بدی خوب و گرامی نیست گوئیم: هر دانش اگر دانستن نیکی هم دوا گر
دانستن بدی آن دانش خوب است و گرامی. از آنکه بدانستن نیکی و بدی به نیک نزدیک توان شد و از بد
توان گریخت. و دلیل دیگر بر برتری علم آنکه همه مردم مشتاق و حریص بوده‌اند ... باید او عالم است از آنکه
دانا است برتری فضیلت علم و دلیل بر برتری و گرامی دانش آنکه دانش در سرشت ماست و تمام
کننده گوهر ما اوست و دلیل بر آنکه دانش در سرشت ماست دوست داشتن کودکان حکایت
و خرافات را و نیز دلیل است بر آنکه علم غریزی ماست حواس ما از آنکه هر حسی ... محسوس خود
... و مشتاق بدان و دانش علم نفس خوبتر و گرامی‌تر از جمله علوم است ... خویشی مردم ...
و ... و نیز خویشی ... بعضی خود ... در قول ... و ... آنکه ... دانش خود ...
و چون خود ... است پس ... و ... جمله و علم نفس ... خوبست
و از ... علم ... رسید و دلیل بر آنکه ... خود ... چیزهای دیگر را ...
از آنکه چیزها ... از آنکه ... یا در تحت حس افتد یا در تحت ... و یا در تحت ...
یا در تحت عقل و این همه ... نفس اند و هر که نفس را دانست ... او را دانست و هر که ... خود را دانست
هر چه در تحت ... او افتد ... پس هر که خود را شناخت همه چیزها را شناخت ...
که دانش گرامی است و این است ... و دیگر ... نفس گوهریست بسیط ... او را
چون بسیط بود ... تا چیز دیگر ... و ... است که نفس خود را دانست و دیگر چیزها
... رسیده و این سخن ... گفته شود ... و نیز دلیل بر پایندگی ... و آنکه هر چند
از دانش چیزها فراتر گردد گوهرش قوی‌تر شود و ... که ... جز نفس چنین نبود ... چیزها
برای آنکه جز نفس هر چند ... خواهد محسوس خود ... چون ...

بگردد و اگر حرکت راست کند یا حرکتش منحنی شود و برسد دگر بار یا منحنی شود مطابقه به حرکت
مستقیم به انتها محال است چنانکه ایراد وارد کرده است و در کتاب بیع ابطال آن حال اگر حرکت کند
تا نهایت چون به نهایت رسد از حرکت بایستد چون دانستی نفس متحرک باشد چون حال که نشوند اند و اگر دانستن
ممکن بود چون حرکت کند نه اند مرگ می دانند و گاهی نه اند و این باطل است که نفس جنبنده است و اگر
نه آنکه حرکت نفس دوری است و حرکت دوری برسد پس نفس یک چیز را بیکدیگر دریابد که از ادوار خود یا بیرون
چیزی را بداند جز آنچه در دور دیگر دانست اگر چیز را بیکدیگر دریابد نیست پس دیگر جوهر را باطل است و اگر بیرون دوری چیزی
بداند جز آنچه در دور دیگر بوده است پس دو فرض کش دیگر ادوار متناهی باشند که از آنکه ادوار نامتناهی است و این
باطل است از آنکه فکر نطق نکند و مفترض این که از آنکه فکر نطقی چون در سوفسطائی جز دو دو حرکت
کند چون به نتیجه رسد بایستد از حرکت و چو نگه اندیشه در همی کند از احوال حرکت جدا آن کند که تا همی تکید
و اثر به ~~...~~ رسد پس ساکن نگردد پس روشن شد که نفس جنبنده نیست و نه متشریح است . انتهی

۱۲ دی ماه ۱۳۰۹

اسمعیل امیرخیزی



نقل از رساله سیر و سلوک خواجه نصیر طوسی

چون بحکم تقدیر و اتفاق ولادت و تربیت بنده کمترین در میان کسانی بود که ظاهر شریعت را معتقد و متقلد بودند
و اقرب بمعجزات را فرا گرفته و معاد را بظاهر عرفی و صنعتی شمرده و اول که در حد تمییزی جاسر کرده باتباع اصحاب
و فروع متفقه این جماعت نشو و نما یافته بودم می‌بایست که بیرون از این شیوه مذهبی و طریقی شنوده نبود.
اما پدر بنده که مردی جهان دیده و سخن اصناف مردم شنیده بود بنده را تربیت در دل خود که از جمله شاگردان
مستفیدان داعی الدعاة تاج الدین شهرستانه بود و تقلید آن قواعد کرد با نه نمودی بنده کمترین را تحصیل
فنون علوم و استماع سخن ارباب مذاهب و مقالات ترغیب کردی. اتفاق را یکی از شاگردان افضل الدین
کاشی رحمه الله که او را کمال الدین محمد حاسب گفتندی و در انواع حکمت خصوصاً در فن ریاضی تقدمی تمام
کرده بود و با پدر بنده کمترین سابقه دوستی و معرفتی داشت بدان دیار افتاد. پدر بنده را باستفادت از او و تردد
بخدمت او اشارت کرد و بنده در پیش او بتعلیم فن ریاضی مشغول شد و او رحمه الله بهر وقت در اثنای سخن اهل
ظاهر را انکاری کردی و مناقضتی که متقلدان اوضاع شریعت را لازم آید بیان فرمودی و بنده را آن پسندیده
آمدی و چون خواستی تقریر سخن برسد از آن امتناع نمودی و گفتی اکثر اهل علم محجوب است هنوز و دقیق است
که تو کودکی و روزگار ندیده‌ای اگر عمر و توفیق یابی طلب کن بدان رسی و هر وقت اندرون نصیحت گفتی که ممکن بود
حق با کسی باشد که در نظر این جماعت که کمترین و حقیرترین خلق باشند دانی و ما را یک سخن الا الذین هم اراذل
بودی از ایشان بمشاهده داوری پیشتر گفتی باید که بهیچ صورت کسی التفات نکنی و اگر حق باشد بر ایشان یابی
از ایشان بشنوی و قبول کنی. القصه بنده کمترین را در خدمت او سعادتی که از فوائد آن این غایت دیده و شنیده
واقعی در دل است که حق بغیر این ظاهر است و در طلب آن جهد باید نمود. الانسان ...

بعد از آن در علم حکمت شروع پیوست علم حکمت را علم شریف و باب را تمام یافت و از فرق اهل عالم
اصحاب آن علم را معتبر دید که عقل را در معرفت حقائق مجالی دیدند و بر تقلید بعضی سخن چنانکه بعد
هر یک مذهب بمقتضای عقل حکم نمودند که اکثر احوال ایشان دانند. ولی در فوائد آن بود که ایشان
که هر موجودی که او را وجود از او بقیه باشد بخودی با تأثیر غیر آن کامل بود از آنچه نقص تواند که هر آنچه ذات
او را انواع آن کمال از آنچه نقص کفایت بودی در عقل خود از آن تأثیر غیر ما در نگه باید و حرکات حاصل

آن حرکت به معنی مقارن اتفاق شانش هم که دارد حرکت مقوله است اگر غیری در دو نیز کند هرگاه آن حرکت در وضعی
نیز هم والا هم اعتبار متحرک به دو معنی است چون غیری در آن نیز کند آن حرکت به مقوله است منتزع گردد و آن غیر را باین اعتبار
محرک خوانند و آن هم را متحرک گویند انتهی   از حکمت ... بر ... چاپ قدیم

۱۲ دیماه ۱۳۰۹

امیر فخری

نامه وارده

دیده ما طفلی که جناب شاه رسید
مرادوان سر چشمهٔ اوج ماه رسید
یارب آن مشکو ز آفتاب از کجا ...
کانچه ... دل و جان ...
ملک شد بارک الله بر ملک ... کرده
صد چشمه آب چو ان از قطره ...
ما دید ... جود ...
رسید از جناب وزارت ...
ملک ... که زمانه ...
بر و اجر ... که ...
مکتوب ... از ... جان ...
خط خوش تو ... روح ...
از ... نامه ...
الحمد لله الذی ...
... آورد
جانش ... آورد
مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا ...

مدت ... عزیز ...
... آفتاب ... قسم ...
کتاب کریم جاء ...
کور و لطیف بالصبا ...
اتانی کتاب کان ...
... لا ...
... الریح ...
الا ...
...
فکان الذی ...
رأیت ...
... الشوق ...

ای صبا مشکو رسانه کار ...
مژده از حضرت شاه ... آورده
قاصد ... آورده ...
مرحبای قاصد فرخ رخ ...
مگو نامه مشکو ... که ...
تشریف آن ...
باز صبح طرب از مطلع ...
نفحات ... آفتاب ...
نامه از طرف ... رسید
... نامه ... که دم ...
ای سواد ... نور ... دیده ...
تا ... نامه ...
نامه ... نشان بخت جاوید ...
... روشنی چشم ...
مرحبا ...
... جان ...
... که سوی ... پیام ...
... روح ...



این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است
وین آب زندگانی از آن جوی کوثر است

ای خطاب ترا بجان بخشی
از نطق عیسی مریم
در آن عبارت شیرین و خط ...
بیان ...
نسیمی از ریاض ...
شمیمی از ریاحین ...
... جان ...
... جان ...
... عالیه
... صبا عنبر بار
نهان ...
...
این نامه که ...
گر بر سر و چشم و ...



روضه خلد است یا زیارت ...
بوی بهشت یا ...
گر نسیم سحر ...
که ...
زان گرامی نامه هر سطری ...
... از عقدها ...
از پی قوت دل رنجور
کرده ترکیب مشک با کافور
هر حرفی از آن شکفته باغی
افروخته تر ز شب چراغی
زهر سطر ...
زهر حرفی بچشم افزود نوری
یا رب این الفاظ گوهر بار ...
ام نسیم الروح ام مشک یفوح
...
...
هر ...
بخت ...

شکر و عقیده دار

شکر آن موهبت که یار و گفت
عذر آن فرصت که یار و خواست
این بنده را ز حب رندی لطفی
پیوسته بنده پرور و گستر فرو ز بالا
گرچه تابد کرم شب تاب از سواد گل
نور او در شمع خورشید و چراغ می رسد



یک کودی زرین قمر را افروزدی
که خدا در جهان قمر را بیفزاید
چو گردد جلوه گر خورشید انور
چه باشد ذره کاید در برابر

گر بشریف خط به سواری ما را
نشود هیچ کم از نسب حشمت یارا
قاصد حضرت سلمی که سلامش بادا
چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

هر چند هست نامه‌ی من در خور جواب
ای آفتاب مهر نگاه ازین ذره رخ متاب
نوازش های ما کن چون نوازد تو نه
بار کار هجران چو کار ساز تو نه

تشنه وادی غم را به زلال دریاب
با سیدی که دیدن رخ بهر امیداری
اگر نزل حبیب آب زندگی است ترا
تشنگان جوی آب تفقد فرمای

استدعای مرتبه لطف ملک

ما و ثنی الکتاب و فرج کربنا
فی لطفک العمیم و شرح صدورنا



زهی نوالم لطف و کرم دریغ مدار
نوازشی به زبان قلم دریغ مدار
شریف جوابم شکر میدارد
دلم از بند غم آزاد میدارد

بجو ای اگر تقاضا کنی عیبی نیست
به شاهان کرم ای که از رفته

اگر تو برسم ز لطف پاینده اقداری
چو آفتاب که بر فلک را فرداری
ترا چو هست بیاب تشنگان نظری
بحال ما بنگر که به تشنه تریم

اشعاری در دستگیری و لطف و رحمت

گر ترا با بندگی پروای عمر و بود کان
نیست غم گر جان دهی از غم تو باید مرا
بس فریبست کار من ز هر روزگار
بگذر ای خدای تا چه کار بگشاید مرا
ز چرخ اگر چه فرو بستگیست در کارم
ببین لطف خداوند کار بگشاید
نرود تو چه بهی بستگی کار مرا
بگشا به یک نظر کرمت رمز هزار گشایش
[illegible] با تو و لطف تو فراوان کاریست
هنگام نگاه کرمت بسیارست
هر کس در این جهان کسی انکار کند
ما را همین بس به لطف تو ایمانست
کسی بجای من جفا کرد آنچه کرد
گر لطف تو ندارد کار ما کند رواست
خاتم لطف الهی ترا فرو نگذاشت
[illegible] امید من تو فرو نگذارد
هم تنم غریب و یار ما غریب نواز
در کار غریب و یار چو بنده نواز
از گدای بیا و خاطر ما نگاه دار
هر آنچه کرده [illegible]



ز مهر لطف تو گر بر توی من برسد
برد ز دستی از روزگار [illegible]
الهی همت ار سایه افکند بر من
بهر مرتب تو بگذرد ز سپهر
[illegible] که هرم حاکمه بنا کند
ازو نصیب [illegible] ابر دارد
گر چه باشد بر درت تو
کو از [illegible] بر گوش عار
ز جود لگان جهان که وام قطع امید
همین بلطف تو دارم امیدواری
ز نیکو بود دست آورده پیش
تهی باز گرداند از پیش خویش
ساقی که صحبت از قدح تهی بالا
چشم خدایی [illegible]
کرامت خود با تو گویم چه گویم
ور وصف خود داند تو بگویم که [illegible]
نظری کن بر لطف که عمری است [illegible]
در بیابان تنها تو [illegible]
گر چه افتاده نقش گردش دوران
[illegible] امید از دل [illegible]

الطاف [illegible] که کار چون [illegible]
حق که بارقه [illegible]
مدارا [illegible]
در دو گیتی [illegible]

در سر [illegible]
کو [illegible]
کرم [illegible]
عطا [illegible]

در حق [illegible] لطف [illegible]
بخت [illegible]
[illegible]
دستگیری [illegible]



اشعاری اتمام نظام

آغاز همه را به انجام رسان
نیست در چو کرده به انجام رسان

صورت ما را چو کرده آغاز
غریب است لطف تو گر تمام کنی

هر ذره را چون تو پیدا بوده
که چون کرده در تو پیدا بوده

به پایان بر چو در ره تکاوری
تا حس من چو پیدا دست نباوری





اشعار عفو

بجو وقت ادب را ز ابرار خرسندی
نفرت که را بر در استغفار
طمع ز عفو بزرگم چرا که صنعت کرم
که بنده و بر مجرمان ببخشایید
بهر تقصیر جوانمرد بزرگان کردن
تقرب دشمنان جفت ترک و شان کردن

وان شفیعی تو بتی وه ابی
وسعتی ان اکرام کرام
لاشئی اعظم و جرمی
بجز عفو که جرم و عفو زمای

ببخش جرم فقیران که هیچ کم نشود
ز نقد رحمت احسان که در خزینه تست
دلم ز شوق تا بگریبان کنم چاک
گر دمی عفو بر گناه نگشتری

یکی روز بر بنده‌ای دل بسوخت
که می‌گفت و فرمانده‌اش می‌فروخت
ترا بنده از من به افتد بسی — سعدی
مرا چون تو خواجه نیفتد کسی





عهد و وفا

گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

مرا بوسه بخش ای بت دلستان
اگر چاره جو خواهی از گرد بلا



اشعار های عدالت

ز در درآ و شبستان ما منور کن
چراغ مجلس روحانیان معطر کن

بدان مقصد عالی نتوانم رسید
هم مگر لطف تو پیش نهد گامی چند

هما اوج سعادت به دام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

هرگه [illegible] رخ [illegible]
آنجا که کعبه ویرانهٔ ما را



اتیندان

غم دوری از تو داده‌ای رنج آنچه
بازگرد و یاد راه حیف فانی تا



تحریر

چهارشنبه

هنوزم زبان از لب شیرینت
چو بازو لبو با کشمیرینت
فطری



امير فضلي ومكرت



ابو المكارم في آفاق ذكرت
فانما بك فينا يضرب المثل



تهنئة مولودة صغيرة

لتهنك طالعةٌ بالتقى
وبالتدين ترضع او تفطم
تنشأ بر فاطرة في العفاف
وتشبهها في التقى مريم

تبريك ورود

ورد البشير بما اقر الاعينا
وشفى النفوس فنلن غايات المنى
وتقاسم الناس المسرة بينهم
قسماً فكان اجلهم حظاً انا

تبريك بهبود مريض

الحمد لله زال الضر والسقم
وزال عن جسمك الامراض والالم

تهنئة بسلامة [illegible] تبريك وتهنئة

سلمت من الامر الذي كنت خائفا
ولازلت في كل المخاوف سالما
فيهنيك ان الله جل جلاله
يحوطك في كل الامور ويسلم

تهنيت مولود پسر

تهنيك طلعة فارس مولود
في طالع لك بالهناء سعيد
كالكوكب الدري الا انه
في طالع العلياء اسعد سعود

تبريك عرس

عرس تعرس عنده الاقبال
وتنال في جنباته الآمال
سعدان ضمهما نعيم دائم
قد مد فيه مع الانام ظلال
واذا تقارنت السعود فعندها
يرجى الصلاح ويصلح الاحوال



کار خود بسپر و دیگری بگذار

تا کنی جهدک منظر نظر کن   قوّت ل اثت جمع ارک



در انبار دقیقه بکوش ولذ زیبای تتبعات محوری

عمر اهل دان لیس لا فی نفعه   ولیس معه ان تمّ المقاصد



العود احمد

صديقي قد طاب الشراب المورّد
وقد عدت بعد النسك والعود احمد

از خم پرایز
اول لبضب جون دافرهنم

تاریخ از نابوشکن نوداده

لم یبق سهم و من اموالهم از
والدم که تیره یقی و الیدیر



المرء بطالعه

تفاوت کند هرگز آب زلال   اگر کوزه زرین بود یا سفال   سعدی

بزرگی بجای است دارد

حکم کند شیر بر ببر گرگ   فرو ماند آواز چنگ از دهل   سعدی

چو خود را قوی حال بینی و خوش بشکرانه بار ضعیفان بکش سعدی



از قطعه پند حکایت پدر

فرو کوفت پیری پسر را بچوب بگفت ای پدر بیگناهم مکوب توان بر تو از جور مردم گریست ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

سعدی



مرگ

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت . سعدی
زدم تیشه یک روز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بناگوش و روی است و سر



شعر برگزیده

دمی آب خوردن پس از بدسگال / به از عمر هفتاد و هشتاد سال
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
بر این زندگانی باید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست سعدی
مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی سعدی





V.

چو شیطان نخستم نبیز شدی   ورد و دیگ معده بجوشد طعام   تن آزین را نگو کار رهام   بوستان ص ۲۱۷

$\frac{۹۸۸۰}{۸۸۹۴۷}$

